

بینوایان

«برای نوجوانان»

www.irebooks.com



اثر جاودانی: ویکتور هوگو

کتابخانه امید ایران

www.irebooks.com

به نام خدا

بینوایان

نوشته *	:	ویکتور هوگو
ترجمه *	:	اسماعیل عباسی
فیلم *	:	رنگارنگ
چاپ *	:	جلالی
ناشر *	:	سپیده
نوبت چاپ *	:	چهارم
تیراژ *	:	۲۰۰۰۰
تاریخ انتشار *	:	۱۳۶۶



آفتاب پدیده

www.irebooks.com



این کتاب نخستین جلد از مجموعه‌ی شاهکارهای ادبی جهان برای کودکان و نوجوانان است . هدف از نشر این آثار آشنا کردن آنان با میراث گرانقدر فرهنگ بشری است . کتابها بگونه‌ای خلاصه شده‌اند که طرح اصلی ، سبک و زبان نویسنده حفظ شود . نوشته‌ها بهمان صورت متن‌اصیل در این ترجمه فشرده نیز آمده است . این کار گذشته از آشنایی خوانندگان با شگردها و شیوه‌های هنری هنرمندان بزرگ نمونه‌ای از وفاداری به متن می‌باشد . نقاشی‌ها متناسب با رویدادها و ماجراهاست . خواندن بکمک تصویر گذشته از آنکه دریافت و برداشت کودکان و نوجوانان را آسانتر می‌سازد به گسترش بینش آنان و باروری اندیشه و تخیلشان نیز یاری می‌سازد . این نخستین گام است ، گامهای دیگر و کتابهای دیگر به همین گونه ادامه خواهد یافت .



در یکی از نخستین روزهای ماه اکتبر ۱۸۱۵ ساعتی پیش از غروب آفتاب مردی وارد شهر کوچک "دین" شد.



هنگامی که تازه وارد خود را گرم می‌کرد، مهمانخانه چپ‌روی تکه کاغذی یادداشتی نوشت و به کودکی که پادویش بود داد.



این را به شهردار بده.

نخست به شهرداری رفت. اندکی بعد بیرون آمد و به سوی مسافرخانه‌ای به راه افتاد.



خوراک و خواب.

آقا چه می‌خواهد؟

بسیاست. من می‌دانم شما کیستید. از اینجا بروید.



کودک باز آمد. کاغذی را که برده بود باز آورد، مهمانخانه چپ‌کاغذ را خواند. آنگاه به سوی مسافر آمد.



دارم از گرسنگی می‌میرم. از سر آفتاب راه رفتم. پولش را می‌دهم.

آقا من نمی‌توانم شما را ببذیرم.

مرد کنار بخاری نشست . اما ماهی فروشی که او را در مسافرخانه‌ی پیشین دیده بود صاحب میکرده را صدا کرد و به نجوا چیزی گفت . صاحب میکرده به سوی تازه وارد بازگشت .

باید از اینجا بروی !
آه ، پس شما هم می‌دانید .



مرد سر فرود آورد و خارج شد . بی هدف و غمزه از کنار دیوار خانه‌ها می‌گذشت . میکرده‌ای پیش رویش بود . وارد شد .

این آتش ، شام هم در دیگ دارد می‌پزد . خودت را گرم کن رفیق .



مرد چوبدستی و توپ‌هایش را برداشت و بیرون رفت . در چندین خانه رازد ولی کسی او را تهدید نکرد . شب فرا رسید . خسته روی نیمکت سنگی افتاد .



پیرزن خانه‌ی کوچک پستی را نزدیک مقر اسقف نشان داد .

آن در را بزن .



در آن دم پیرزنی از کلیسا بیرون آمد .

دوست من ، اینجا چه می‌کنید ؟
محال است که شب را اینطور بگذرانید .

همه‌ی درها را کوفتم .
از همه جا رانده شدم .



هماندم در بسختی کوفته شد .



حقیقتاً " مادام ؟

بله عالیجناب . ما در
آمان نیستیم . بویژه
با این عادتى كه
شما دارید كه هر كس
در بزند مى گوئید
" بفرمائید " حتى
اگر نیمه شب باشد .



در آن خانه ، اسقف شهر ، انسانی
مهربان و فهمیده با خواهر و پیشخدمتش
مادام ماگلوار ، زندگی می کرد .

می گویند يك بى سرو پای و لگرد و
خطرناك هم اکنون در شهر است .



بمخضور و دبه این شهر به مسافر—
خانه ای رفتم بدلیل داشتن
گذرنامه ی زردم كه به شهرداری
نشان داده بودم از مسافر خانه
بیرونم كردند . هر جا رفتم همین
بود . زن نيكوكارى خانه ی شما را
به من نشان داد . مى توانم اینجا
بمانم ؟



در باز شد و مردی ظاهر گشت . حالتی خشن ، کسالت آمیز و خشم—
آگین داشت .

ببینید . نام من ژان والژان است . محكوم بوده ام . نوزده سال
محكومیت با اعمال شاقه . چهار روز است كه آزاد شده ام .





ژان والژان آدمکش نبود . در " فاورول " هیزم شکن بود و تنها نان آور خواهر بیوه اش با هفت بچه . یک سال زمستان سختی شد . ژان والژان کاری بدست نیاورد . خانواده اش نان نداشت .



نانوا دزد را دستگیر کرد . این ژان والژان بود .



آن شب نانوايي در فاورول برای خوابیدن آماده می شد که ناگهان صدای ضربی سختی را بر در شنید . به موقع پشت در رسید و دید یک دست از میان سوراخی به درون آمده است . دست نانی برداشت و برد .



چهار بار اقدام به فرار کرد ، و هر بار مدت محکومیتش افزایش یافت . او نوزده سال در محکومیت گذراند . و اینک خشن و پریشان احوال در خانه ی اسقف بود .



ژان والژان به دادگاه احضار شد . حکم دادگاه اعلام شد .



یک ساعت تمام در درون خود کشمکش داشت .
بتندی برخاست و بر بستر نشست . کوله پشتی
اش را برداشت و میله‌ای از آن بیرون کشید و
پاورچین به سوی اتاق دیگر قدم گذاشت .



چند دقیقه بعد به خواب رفت . وقتی ساعت کلیسا
ساعت دو صبح را اعلام کرد ، ژان والژان بیدار
شد



ظروف نقره در گنج‌های اتاق اسقف لا اقل دویست
فرانک می‌ارزد .

آنگاه به سوی گنجه رفت . زنبیل حاوی
ظرف‌های نقره را برداشت .



در قفل نبود . به اتاق دیگر رفت . اسقف خوابیده بود . نگاهی
غریب به او انداخت .

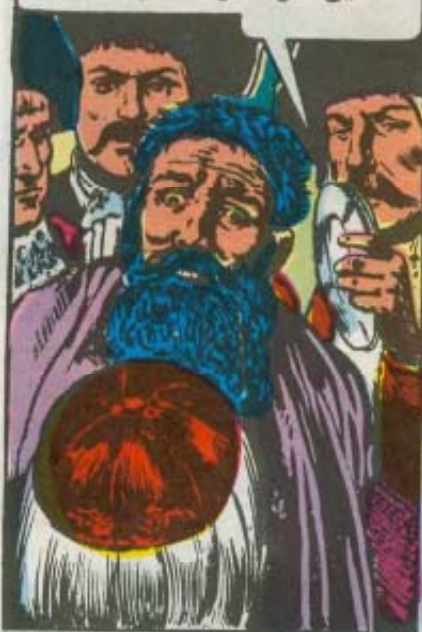


با قدم‌های بلند طول اتاق را پیمود ، پنجره را گشود ، چوبدستی‌اش را برداشت . با یک قدم بلند از
دیواری زیر پنجره پائین آمد ، از باغ عبور کرد . از بالای دیوار مانند یک ببر ، جست و گریخت .



ژان والژان با حالتی ده هیچ بیان آدمی قادر به تشریح آن نیست به اسقف نظر افکند .

پس این مرد راست می گفت . ما در راه به او برخوردیم ، طوری راه می رفت که انگار در حال فرار است . دستگیرش کردیم . دیدیم که این نقره ها را با خود دارد .



فردا صبح سه ژاندارم ژان والژان را به خانگی اسقف برگرداندند .

آه آمدید ؟ از دیدنتان خوشحالم . اما راستی من شمعدان ها را هم به شما داده بودم ، چرا آنها را با ظروف نقره تان نبردید .



فراموش نکنید که به من قول داده اید نقره ها را در راهی صرف کنید که انسان با شرفی شوید . این روح شماست که من از شما می خرم و از افکار سیاه می رهام و به خدا تقدیمش می کنم .



ژاندارم ها ژان والژان را رها کردند . اسقف شمعدان ها آورد .

دوست من قبل از آنکه بروید شمعدان هایتان را هم ببرید .



و شما گفت که این ظروف را یک پیر مرد کشیش به او بخشیده است ؟

بله . حال که چنین است ما می توانیم او را رها کنیم .



یک سکه از دستش گریخت
روی زمین کنار بوته ها
غلطید و جلوی ژان والزان
بی حرکت ماند. ژان والزان
پا روی آن نهاد.



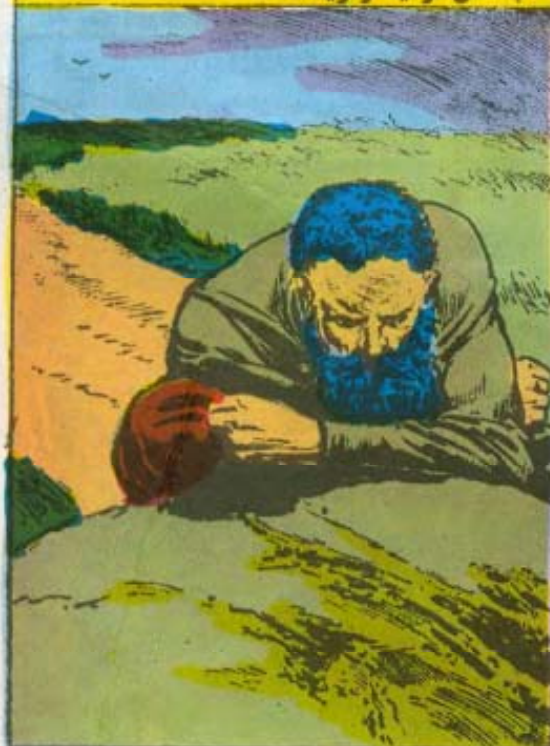
کودک گاه به گاه می ایستاد
و چند سکه پولی را که
به همراه داشت به هوا
می انداخت و با پشت
دستش می گرفت.



ژان والزان از شهر بیرون رفت مثل اینکه می گریخت.
تمام روز سرگردان بود. از هجوم حسی تازه
گیج شده بود. پشت بوته هایی در یک دشت وسیع
نشسته بود. کودکی را دید که می آمد.



پس از چند دقیقه آنرا برداشت و به سمتی
که کودک رفته بود شتابان به راه افتاد. چیزی
ندید. کودک را صدا زد. پاسخی نشنید
بی حال روی تخته سنگی بزرگ در غلتید.
بغضش ترکید و گریست.



ژان والزان برخاست. کودک
پا به فرار گذاشت. ژان -
والزان قدمی پیش گذاشت.
یکباره متوجه سکه شد.



به نظر می رسید که ژان -
والزان اصلاً "نشنیده است".
کودک یقه ی نیم تنه ی او را
گرفت و تکانش داد.



این مرد خود را به آتش زده به قیمت در خطر انداختن جانش، دو کودک را که فرزندان کاپیتان ژاندارمری بودند نجات داد.



اسم شما چیست آقا؟

بابا مادلن.

چه مدت گریست؟ پس از گریستن چه کرد؟ هرگز کسی ندانست. همان هنگام غریبه‌ای وارد شهر "مونتروی سورمر" شد. آتش سوزی بزرگی در عمارت فرمانداری رخ داد.



پنج سال پس از ورودش، بابا مادلن به معرفی فرماندار به پاس خدمات درخشانش از طرف دولت به مقام شهرداری منصوب شد. ولی او از پذیرفتن آن خودداری کرد، اما به اصرار مردم سرانجام این پیشنهاد را پذیرفت.



داشتن یک شهردار خوب نعمتی است. آیا بیم داری از اینکه بتوانی مفید باشی؟

این امر باعث شده بود که کسی به فکر مطالبه‌ی گذرنامه‌ی او نیفتد. او موقعیت خود را با تحولاتی که در صنایع شیشه‌ی سیاه در کارخانه‌ی شهر به وجود آورد تثبیت کرد. بابا مادلن با این فکر خود توانسته بود هم برای گروه کثیری کار به وجود بیاورد و هم وضع خود را سامان بخشد و ثروتی بدست آورد.



این کارخانه‌ی سست که بابا مادلن ایجاد کرده است، چندتا مدرسه و بیمارستان هم برای اشخاص بی بضاعت ساخته است.

یک روز آقای مادلن از کوچه می گذشت ، فریادی شنید . به آنجا رفت .



بابا مادلن ، آقای شهردار شد . همه احترامی خاص برایش قائل بودند ، جز یک مرد ، ژاور که پلیس بود .



هیچ کس حرکت نکرد .

من جز یک مرد کسی را نشناختم که بتواند گاری سنگینی را روی پشتش بلند کند . آن مرد محکومی بود درتولون .



کوش کنید ، زیر گاری آن قدر جا هست که یک نفر به آنجا بخزد و با پشتش گاری را بلند کند . آیا بین شما کسی هست که هم دلش را داشته باشد و هم قدرتش را ؟



همه ی سنگینی گاری بر روی سینه ی پیر مرد افتاده بود .

یک نفر را دنبال اهرم فرستادیم . تا یک ربع دیگر برمی گردد . تا آخر جایز نیست . گاری هر لحظه دارد در گل فرو می رود .



نگاه ژاور همچون شاهینی بر چهره‌ی آقای مادلن خیره بود. آقای مادلن لبخندی حزن آلود زد. سپس به زانو افتاد و زیر گاری خزید.



چهره‌ی آقای مادلن رنگ باخت. گاری داشت در گِل فرو می‌رفت.



نفس در سینه‌ها حبس شد. ناگهان این توده‌ی عظیم بلند شد.



آقای مادلن برخاست. رنگ پریده بود و گِل آلود. به آرامی نگاهی به ژاور که چشم به او دوخته بود انداخت.



همه پیش دویدند. گاری بلند شد. فوشلوان پیر نجات یافت.





سربازان بازوان او را گرفتند . از چند دقیقه پیش مردی بی آنکه کسی متوجه شود وارد سالن شده بود . در آن لحظه مرد گام پیش نهاد .



آقای بازرس ، این زن را آزاد کنید .

شش ماه ! پس کوزت چه خواهد شد ؟ اگر به تناردیه‌ها پول ندهم دخترم را سر راه می‌گذارند .



در یک نزاع خیابانی ، فانتین توسط زاور بازداشت شد .

بهریدش زندان . شش ماه در آنجا خواهد بود .



از آنچه گفتید چیزی نمی‌دانم . چرا شما به من رجوع نکردید ؟ دستور خواهم داد بچه‌تان را پیش خودتان بیاورند . هر قدر هم پول لازم دارید به شما خواهم داد .



فانتین به طرف آقای مادلن رفت .

شما هستید ؟ همی این کارها زیر سر شماست . مرا از کارخانه بیرون کردید ! من دیگر در آمد کافی نداشتم و تمام این بدبختی‌ها به من روی آورد .



ولی آقای شهردار ...





آقای مادلن به طرف تالار رفت . اندکی پشت در ایستاد . آنگاه دستگیره‌ی در را چرخاند . اکنون او در دادگاه بود .



آقای مادلن به خانه رفت . تا صبح با خود کشمش داشت . ساعت پنج صبح به سوی آراس حرکت کرد . حدود ساعت هشت بود که به آنجا رسید .



آنجا ، چراغ‌هایش هم روشن است .

آقا دادگاه کجاست؟

نگاهش به سوی مردی که بین دو ژاندارم نشسته بود خیره شد .



براستی او شبیه من است خداوند! آيا دوباره چنين خواهم شد .

هنگام ختم جلسه بود . روشن بود که دیگر آن مرد از دست رفته است . آقای مادلن به پا خاست .



آقایان ، متهم را رها کنید . مردی که در جستجویش هستيد اين شخص نيست ، منم . زن والژان من هستم .

کارهایی دارم که باید انجام دهم . شما هر وقت که مایل باشید می‌توانید بازداشت‌م کنید .





ناگهان مردی دیده شد که ازدکل
بالا می‌رفت او ژان والژان بود .



در اکتبر ۱۹۲۳ وی در کشتی اورپون خدمت
می‌کرد که حادثه‌ای رخ داد .



ژاور ، ژان والژان را
به زندان شهر برد .
اما او با شکستن میل
های پنجره‌ی زندان
گریخت . ولی سه یا
چهار روز بعد بود که
دوباره دستگیر شد و
برای کار اجباری به
کشتی فرستاده شد .



اواز روی طناب‌ها لغزید . ناگهان
فریاد بزرگی از سینه‌ها برآمد . . .
محکوم به دریا افتاده بود .



ملوان را گرفت و به سوی دکل
بالا رفت . وقتی به آنجا
رسید او را به دست رفقاییش
سپرد .



در یک چشم به هم زدن او به بالای
دکل رسیده بود . یک سرطنابی را
که با خود آورده بود به دکل بست
و از آن به پائین آمد .



او پس از سقوط به سطح آب نیامد ، همه باور کردند که زیر پایه‌های اسکله فرو رفته و غرق شده است . اگر چه در کریسمس سر و کله‌اش در مهمانخانه‌ی تناردیه در مون فرمی پیدا شد .



شب هنگام به پاریس رسیدند . در خلوت ترین نقطه‌ی پاریس خانه‌ای متروک پیدا کردند .



از سوراخ کلید بیرون را نگاه کرد . مردی را دید . او زاور بود .



هفته‌ها سپری شد . کوزت همراه پیر و مهربانش را دوست می‌داشت . ژان والژان هم به او عشق می‌ورزید . یک شب صدای پای شنیدند .



هر دو بیرون رفتند . ژان والژان تا می‌توانست از کوچه‌های پر پیچ و خم گذشت .



بعد ژان والژان همه جا را به دقت واری کرد . کسی را ندید .



او کوزت را در آغوش گرفت و به سرعت وارد یک کوچه شد. انتهای کوچه، دیواری سفید رنگ و بزرگ بود.



ساعت ۱۱ بود. ژان والژان وقتی سرش را برگرداند چهار مرد را دید. و در میان آنها ژانور را کاملاً شناخت.



کوزت پیش از آنکه فرصتی برای فکر کردن پیدا کند به بالای دیوار رسیده بود. ژان والژان او را بر پشتش گذاشت از روی دیوار و بام شیدار خانه پائین خزید تا پاهایش به زمین رسید.



سردیگر طناب را به دندان گرفت و بالا رفت. نیم دقیقه نگذشته بود که زانویش بر بالای دیوار بود.



نگاه نومید او به تیر فانوس و به طنابی که برای بالا و پائین کشیدن فانوس وصل شده بود، دوخته شد. طناب را برید و به دور کمر کوزت بست.



مستقیماً "سوی مردی که در باغ بود رفت .

صد فرانک می‌دهم اگر امشب مرا پناه دهید .



دست‌های گوزت را گرفت . یخ کرده بودند . تکانش داد . گوزت بیدار نشد .

باید جای گرمی برایش پیدا کنم وگرنه کودک از بین می‌رود .



ژان والژان خود را در باغی یافت پناهگاهی پیدا کرد . کتش را در آورد وگوزت را با آن پوشاند . گوزت به خواب رفت . ناکپشان صدایی به گوشش رسید .

یک نفر آنجا است !



امروز با شماست که کاری برای من انجام دهید .



من بابا فوشلوان هستم . شما کاری را از روی من بلند کردید و در این باغ کاری به من دادید . شما زندگی مرا نجات دادید .



شما کیستید؟ این خانه چیست ؟

نورماه چهره ژان والژان را روشن می‌کرد .

عجب ، شما هستید آقای مادلن ! چطور اینجا آمدید ؟ آیا از آسمان افتادید ؟



سرانجام دیررا ترک گفتند و در جایی خلوت مسکن کردند . در یکی از گردش‌هایشان در خیابان لوکزامبورگ وکیل جوانی بنام ماریوس پونمرسی کوزت را - که اکنون بسیار زیبا بود - دید .



در کمتر از نیم ساعت کوزت کنار آتش و در بستری گرم خفته بود . پنج سال در آن دیر ماندند . ژان والژان به عنوان باغبان کار می‌کرد . راهبه‌ها نیز به کوزت آموزش می‌دادند .



یک روز کوزت چشم‌هایش را روی او بلند کرد . نگاهشان با هم مصادف شد . از آن پس آن دوه هم دل بستند .



ماریوس در جستجو بود .



ماریوس آنهارا تعقیب کرد و خانه‌ی آنها را یاد گرفت . ژان والژان به همین جهت تغییر منزل داد .



اتاقی دید مثل زاغه . پدر داشت نامه می نوشت . آنها با نوشتن نامه به اشخاص ثروتمند از آنها تقاضای پول می کردند . دختر بزرگتر نمایان شد .



ماربوس در اتاقی مخروبه زندگی می کرد . جز او خانواده ی ژوند درت در آنجایی زیست . یکبار ماربوس چشمش را به روزنه نزدیک کرد و نگریست .



مردی پیر با دختر جوانی وارد شدند .



چند دقیقه بعد ضربه ی آهسته ای بردر زده شد . مرد از جا جست و در را گشود .

بفرمائید ، ولینعمت من .



بخاری را خاموش کن . زود ، یکی از شیشه های پنجره را بشکن . باید دلش را به رحم بیاوریم . چقدر از این آدمهای نوع پرست متنفرم .



پس از رفتن آنها ژوندرت از خوشحالی دریک جا بند نمی شد.

هشت سال پیش بود اما من می شناسمش . و این دختر جوان ... این همان دختر است .

چی؟ کوزت بود؟



آقا ، من همین پنج فرانک را همراه دارم . امشب من ساعت شش اینجا خواهم بود ، و شصت فرانک را خواهم آورد .



کوزت پیش آمد ، بسته ای را روی میز گذاشت .

آقا در این بسته چند تکه لباس نو و چند جفت جوراب و چند تا پتو هست .

ولینعمت من ! من تا فردا باید شصت فرانک بپردازم . یک سال است که اجاره خانه به عقب افتاده است .



کاری می کنم که بشود .

اگر نشود چی ؟



بخت با من است . چند تا از بچه ها را باید بیاورم . او ساعت شش خواهد آمد . تو مواظب باش . برد با ماست .



بینوایان

ماریوس دستگیره‌ها چرخاند
تا بیرون برود .

راستی . اگر به من احتیاج
پیدا کردید به من خبر بدهید .
اسم من بازرس ژاوراست .



ماریوس یک بازپرس پلیس پیدا کرد
و واقعه را برایش نقل کرد .

این تپانچه‌ها را بگیرید
به خانه‌ی تان برگردید
و مراقب باشید . من
منتظر می‌شوم . وقتی
لازم شد یک تیر خالی
می‌کنید .

خاطر جمع باشید .



ماریوس تا آنجا که امکان داشت
آهسته از کمد پائین آمد .

باید پارسا بین بینوایان گذاشت .



مردی به آهستگی وارد اتاق شد . ژان والژان برگشت .



یکی از همسایه‌هاست
اعتنا نکنید .

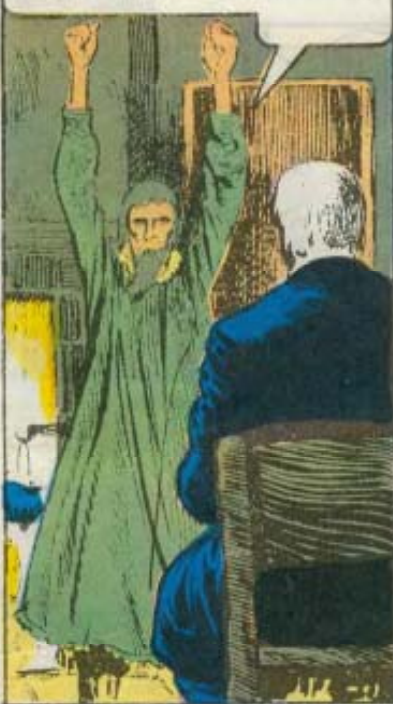
این مرد کیست ؟

ماریوس به خانه برگشت . نزدیکی‌های ساعت شش
دوباره بالای کمد رفت و از سوراخ دیوار آنها را پایید .
زنگ ساعت شنیده شد . در اتاق ژوندورت باز شد
و ژان والژان وارد شد .

این هم شصت فرانکی
قولش را داده بودم .
متشکرم ، ولینعت من .



شما بودید که هشت سال پیش به مسافرخانه‌ی من آمدید و بچه‌ی فانتین را از من گرفتید . این چهار نفری که می‌بینید در اختیار من هستند . من مقدار قابل توجهی پول می‌خواهم و گر نه مجبورم ترا بکشم .



ژوندرت مثل حیوان درنده‌ای که در صدد گزیدن است بسوی او خم شد .

اسم من ژوندرت نیست . اسم من تناردیه است . مسافرخانه دار مونفرمی هستم . حالا مرا می‌شناسی ؟



سه مرد دیگر وارد شدند .

اعتنا نکنید . این‌ها مستاجرهای همین خانه هستند . برویم سر اصل مطلب . موضوع از این قرار است که آیا شما مرا می‌شناسید ؟



نزاغی در گرفت . ژان والژان مثل کبوتری که در جنگال چند شاهین افتاده باشد تقلا می‌کرد .



ژان والژان با یک جست خود را به پنجره رساند . نیمی از هیكلش بیرون از پنجره بود که شش بازوی قوی او را گرفتند و به داخل اتاق کشیدند .





کوزت سرش را بلند کرد .

وحشت نکنید . روزی را که بر من نظر
افکندید به خاطر دارید ؟ در خیابان
لوکزامبورگ . زمان زیادی از آن گذشته
است .



همینکه زاور زندانیانش را برد ماریوس نیز خانه را
ترک گفت . یک روز وقتی از بلوار رد می شد کسی
را که دنبالش بود دید . کوزت را .



از آن به بعد ماریوس و کوزت باز هم همدیگر را دیدند . ژان والزان باخبر شد که تناردیه در بیرون از زندان به سر می برد و پلیس نیز بطور جدی به دنبال اوست .

باید از اینجا برویم .



از شدت اندوه داشت دیوانه می شد . تنها یک آرزو داشت . . . مرگ .

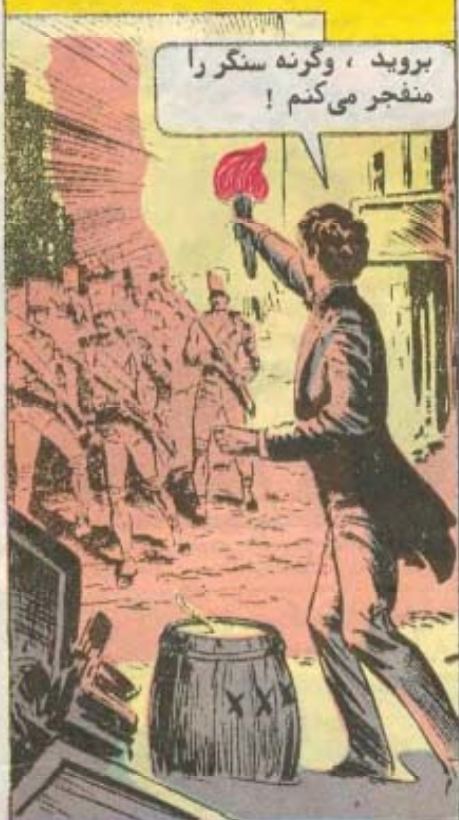
دوستانم در سنگر در انتظار هستند . باید به آنها پیوندم .



ماریوس کوزت را ترک کرد با این نیت که از بدر بزرگش پولی بگیرد . دو روز گذشت و او نومید بدیدن کوزت رفت . اما خانه مثل گور تاریک ، ساکت و خالی بود .



یک چلیک باروت پیدا کرد و به طرف سنگربرد. در دستش نیز مشعلی بود.



در مدت دو ماهی که ماریوس اوقات خوشی را در کنار کوزت داشت شورش علیه حکومت در شرف تکوین بود. سنگرها به وجود می‌آمد. ماریوس به دوستانش پیوست. وقتی آنجا رسید نبرد تازه آغاز شده بود.



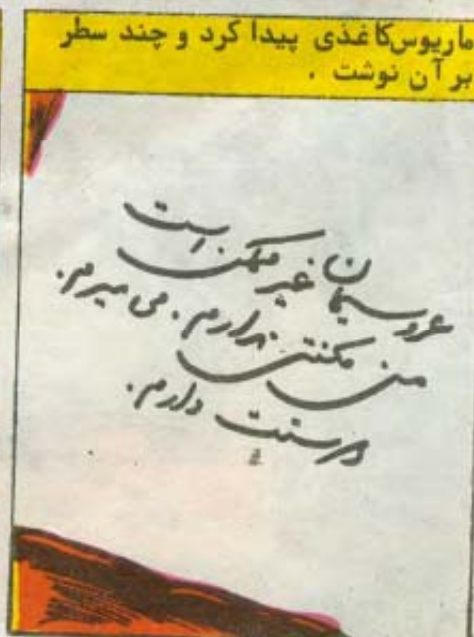
مشعل را به چلیک باروت نزدیک کرد. سربازان پا به فرار گذاشتند. بدین ترتیب سنگر نجات یافت.



خودت هم کشته می‌شوی.

بله این را می‌دانم.





غمگین شد. یک ساعت بعد به سوی سنگری که ماریوس در آنجا می‌جنگید به راه افتاد.



ژان والژان نامه را خواند. حس می‌کرد کوزت را که مثل دختر خود دوست می‌داشت دارد از کف می‌دهد.



پشت سنگر در زیر زمین مردی را یافت که به یک تیر بسته شده بود.



ژان والژان بر آستانه در ظاهر شد. با دقت ژاور را نگاه می‌کرد ژاور چشم بالا برد.



شما دو دقیقه پیش از سقوط سنگر تیر باران خواهید شد.



همه سنگر گرفتند . فرصتی نبود . در این وقت تویی نمایان شد .



دوباره توپ را به سوی سنگر نشانه رفتند .

سرها را بدزدید ! پشت دیوار جمع شوید .



همه اسلحه‌شان را خالی کردند . به‌همی از دود، توپ و سربازان را محو کرد و همه جا در ابری از دود فرو رفت .



یک تشک بیرون از سنگر بود . ژان والژان از میان توفان گلوله گذشت ، تشک را برداشت و بردوش انداخت و به سنگر باز گشت .



انفجار توپ با صدای عظیمی صورت گرفت .

درمقابل این شلیک‌ها بیش از یک ربع نمی‌توانیم مقاومت کنیم . باید مانعی در آن شکاف بگذاریم .

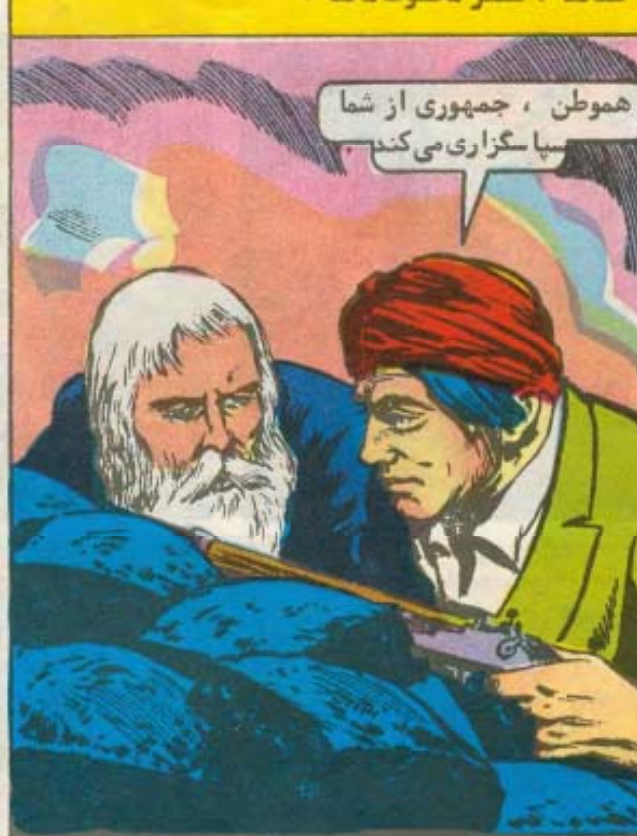


آتش‌مهاجمان ادامه یافت . توپ دیگری آوردند .
سربازان تازه نفس رسیدند . گوئی همه چیز در حال
اتمام بود .



آخرین کسی که از اینجا بیرون
می‌رود مغز این جاسوس را متلاشی کند.

تشکر را در بریدگی سنگر جای دادند . توپ سرفه‌ای
کرد . اما این دفعه گلوله‌ها در میان تشک ناپدید
شدند . سنگر محفوظ ماند .



هموطن ، جمهوری از شما
سپاه‌گزاری می‌کند.

ژان والژان پیشتاب را برداشت . تقریباً " در همان
لحظه صدای شیپوری شنیده شد . شورشیان بیرون
رفتند .



وضع شما بهتر از وضع من
نیست .



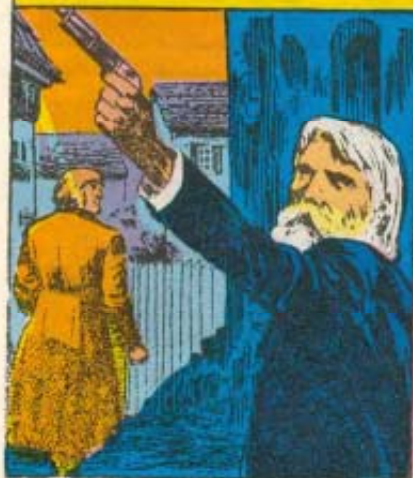
ژان والژان ظاهر شد .

من می‌خواهم خودم مغز این مرد را
متلاشی کنم .

اعتراضی نیست .

بینوایان

هنگامی که ژاور دور شد ژان والژان
پیشانی‌اش را به هوا خالی کرد.



آنوقت طناب را از دست‌هایش
باز کرد.

شما آزادید، بروید.



ژان والژان چون با ژاور تنها ماند
طنابی را که زندانی را با آن به
تیر بسته بودند گشود و او را به
خیابان برد.



ژان والژان در میان ابر غلیظ نبرد ماریوس را از نظر
دور نمی‌داشت. وقتی که یک گلوله به ماریوس خورد،
ژان والژان به چابکی یک ببر به سوی او جست و او را
با خود برد.



به‌سنگ باز گشت. طبل به صدا درآمد. حمله مثل
توفان پی در پی بود.



روی زمین یک دریچه‌ی آهنی دیده می‌شد . دریچه را باز کرد و ماریوس مدهوش را مانند مرده‌ای بر دوش کشید و از آنجا به پائین رفت و دریچه را پشت سرش بست .



در آن لحظه حمله چنان شدید بود که هیچکس زان‌والزان را ندید که در پشت خانه‌ای ناپدید شد . اندکی ایستاد .

چگونه می‌توانیم از این قتلگاه بگریزیم ؟



زان والزان خود را با ماریوس که همچنان بیهوش بود در یک راهرو زیرزمینی یافت .

راه فاضلاب است .



نیم ساعت بیشتر نبود که پیش می‌رفت . ناگهان سایه‌ی خود را رو در روی خود دید . دور و بر خود را نگرید .



در تاریکی جایی را نمی‌دید . به راه افتاد . بی‌اینکه ببیند و بی‌اینکه بداند کجا می‌رود .

آیا راهی برای خروج پیدا می‌کنم و آیا بموقع راه را خواهم یافت ؟



سینوایان

۴۰

خود را به طرف دیوار کشاند . سایه‌ها از طرفی دیگر رفتند .



پشت سرش یک نوع ستاره‌ی وحشت‌ناک می‌درخشید . و در پشت آن هشت یا ده شیخ سیاه ، راست ، غیر مشخص ، در حرکت بودند .



پلیس !

ژان والزان پیش رفت . هر چه جلوتر می‌رفت پاهایش بیشتر در زمین فرو می‌رفت . حس کرد زیر پایش خالی می‌شود .



رفته‌رفته آب تا زیر چانه‌اش رسید . بجائی رسید که دیگر جز سرو دو دستش که ماریوس را با آن گرفته بود از آب بیرون نبود . تا می‌توانست ماریوس را بلند کرد .



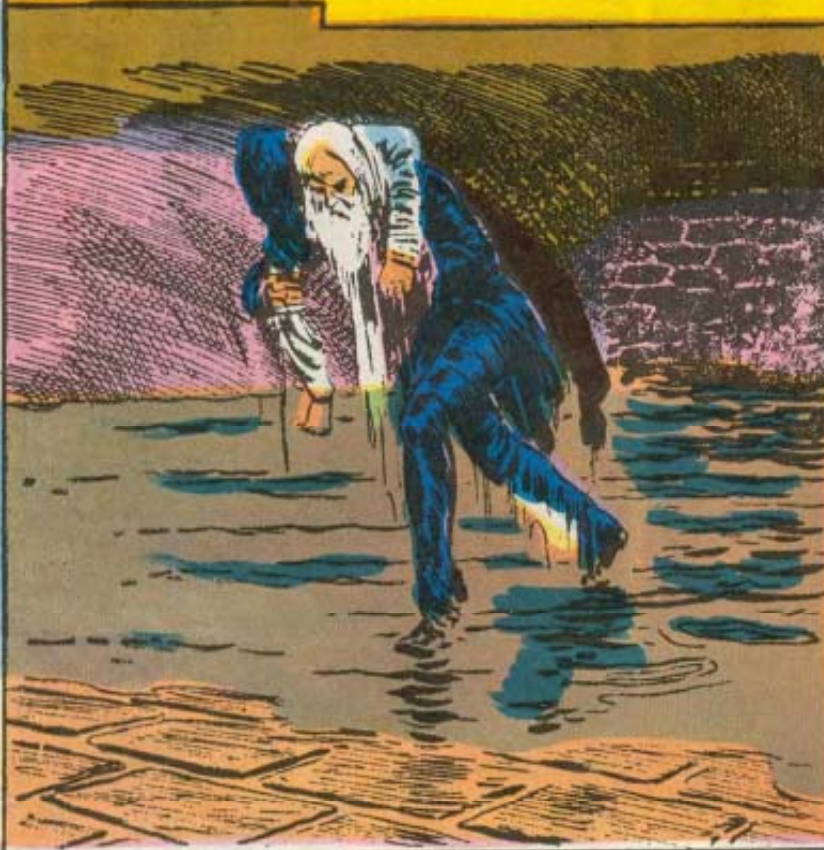
لجن تا ساق پا و آب تا بالای زانویش رسید .



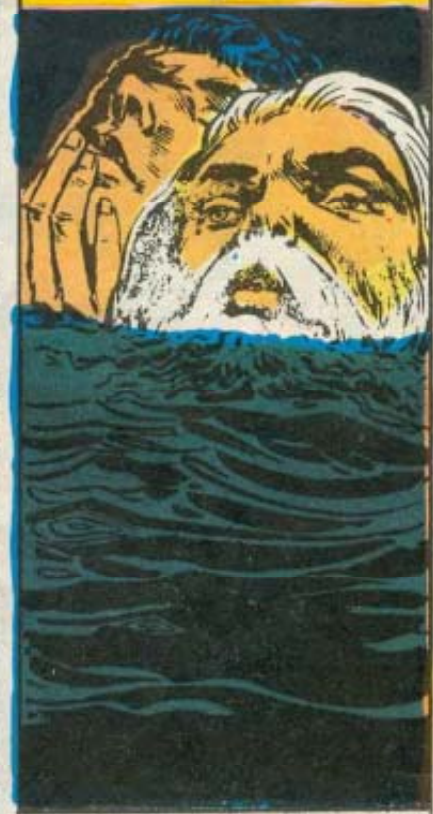
ویکتور هوگو

۴۱

از این سطح مایل بالا رفت و به سمت دیگر باتلاق رسید . قد راست کرد .
تنش به لجن آلوده بود و جانش سرشار بود از یک نور غریب .



باز هم فرورفت . تلاش یاس آمیزی
کرد و پایش را به جلو انداخت .
پایش به چیز محکمی خورد .

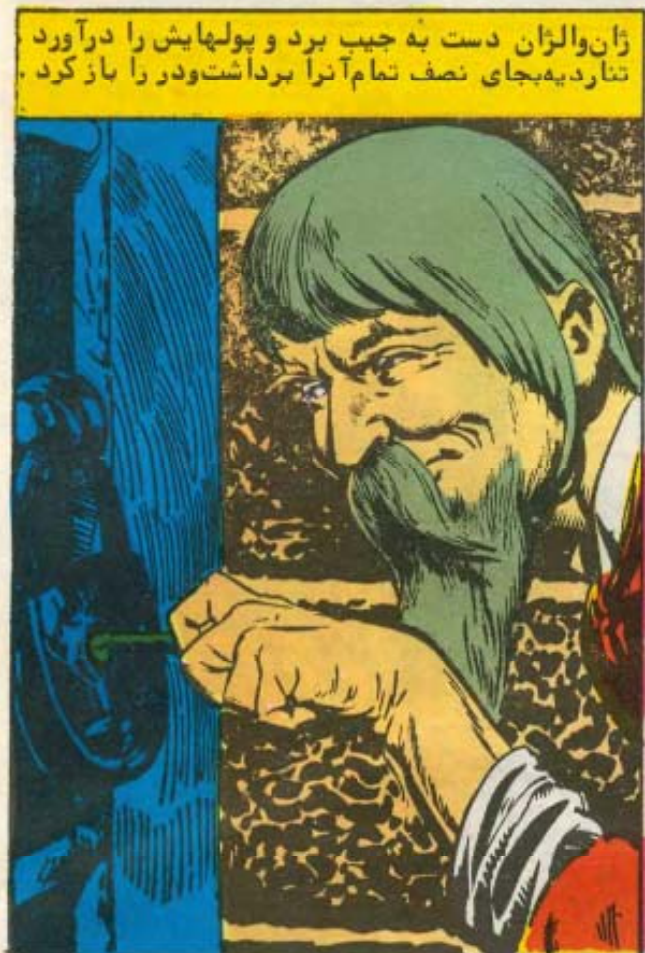


به محل خروج رسید . آنجا دری بود آهنی که با
قفل بزرگی بسته شده بود .



بار دیگر راه افتاد . به شدت خسته بود . رو در روی
خود نوری دید . روشنائی روز بود .





ژان والزان ، ژاور را شناخت .



ژان والزان از آنجا بیرون آمد . ناگهان حس کرد کسی پشت سرش است . به عقب برگشت .



ژاور چشم بر او دوخته بود .

شما اینجا چه می کنید ؟ این مرد کیست ؟

مرا بازداشت کنید ، اما خواهش می کنم اول کمک کنید این مرد را به خانه اش برسانم .



وقتی به آنجا رسیدند ماریوس را به داخل منزل بردند آن وقت ژاور و ژان والزان به درون کالسکه برگشتند .

بازرس ژاور ، یک خواهش دیگر دارم . بگذارید من یک دقیقه به خانه بروم آن وقت هر طور که می خواهید با من رفتار کنید .

بسیار خوب .



ژان والزان دفترچه‌ی ماریوس را که بر آن آدرس پدر بزرگش رانوشته بود به ژاور نشان داد . ژاور کالسکه‌ای صدازد . ماریوس را در نیمکت عقب جا دادند و کالسکه راه افتاد .



زان والزان از پله‌ها بالا رفت پنجره‌ی بالای پاگرد
پلکان باز بود . اندکی مکث کرد . از آنجا بیرون را
نگاه کرد . هیچکس در کوچه نبود . زاور رفته بود .



به خانه‌ی زان والزان که رسیدند زاور کالسکه جی را
روانه کرد .



برلبه‌ی سکورفت . سپس مستقیماً
در تاریکی سقوط کرد و زیر آب
ناپدید شد .



قدرت در زاور مرده بود . زاور دیگر
دلیلی برای زیستن نداشت سر خم
کرد و نگاه کرد .



با قدم‌هایی آهسته به سوی رودخانه
سن رفت . او بسختی رنج می برد .
آنجا ایستاد و به فکر فرو رفت .



ویکتور هوگو

۴۵

با وجود شادمانی بیش از حد، ماریوس در جستجوی مردی بود که جان او را نجات داده بود.



چهار ماه گذشت تا خطر از ماریوس رفع شد و کوزت به دیدارش آمد.



ماریوس متعجب شد.

معنی این حرف چیست؟
من نمی‌خواهم از راه فریب سعادت دیگران را با بدبختی خود آشفته کنم. شاید روزی دست پلیس از تاریکی بیرون بیاید و نقاب مرا از چهره برگیرد.



ماریوس و کوزت عروسی کردند. روز بعد ژان والژان به دیدن ماریوس رفت.

آقا، موضوعی هست که باید به شما بگویم، من یک محکوم سابق هستم و در کشتی کار می‌کردم.



اکنون که همه چیز را دانستید آیا صلاح نیست من کمتر به دیدار کوزت بیایم؟
چرا. به عقیده‌ی من بهتر است.



از شما تقاضا دارم این مطلب را هرگز با کوزت در میان نگذارید وگرنه وحشت خواهد کرد.
آرام باشید. به کسی نخواهم گفت.



ژان والژان نیز به این موضوع پی برده بود . او دیگر به دیدن کوزت نمی رفت . مدتی بعد مریض شد .



ماریوس آشفته بود . نوعی انزجار نسبت به این مرد احساس می کرد



یکی از همسایه ها دکتر خبر کرد .

خوب دکتر؟ چی شده؟

انگار این مرد موجود عزیزی را از دست داده است هر کس به این درد مبتلا شود می میرد .



ماریوس یک اسکناس بیرون آورد و به سوی او انداخت .

یک سال پیش ، روز شورش در دالان زیر زمینی فاضلاب پاریس ژان والژان را دیدم جسد مردی را که کشته بود بر دوش می کشید .



یک روز کسی به دیدار ماریوس آمد . تناردیه بود .

آقا ، یک مرد با اسم دروغین به خانواده شما راه یافته است . اسمش ژان والژان است یک محکوم . یک راز فوق العاده نیز هست که فروشی است !



ماریوس از جا برخاست .
 شما یک رذل هستید و آمده‌اید پیش من تا
 این مرد را متهم کنید ولی او را تبرئه کردید .
 آن جوانک من بودم ! و این ژان والژان بود
 که مرا نجات داد !

آه شما هستید ؟ فکر می‌کردم دیگر شما را
 نخواهم دید . چه بدبخت بودم .



نزدیک‌تر بیایید . عمیقاً "دوستان
 دارم . آه ، این طور مردن چه
 خوب است !



ما شما را با خودمان می‌بریم .
 شما باید پیش ما باشید .

این مرا شاد می‌کند اما من تا
 چند لحظه‌ی دیگر می‌میرم .

کوزت و ماریوس به زانو درآمدند و هر یک یکی از دست‌های ژان والژان را گرفتند . و آنها را غرق در بوسه
 کردند . او مرده بود .



پایان

ویکتور هوگو



ویکتور ماری هوگو
از بزرگترین شخصیت‌های
ادب فرانسه است. میان
اهل ادب کمتر نویسنده‌ای
به اندازه‌ی او شهرت
دارد.

به سال ۱۸۰۲ زاده
شد. در پانزده سالگی
در مسابقه‌ای که آکادمی
فرانسه ترتیب داده بود

یکی از شعرهایش برنده
شد. در بیست سالگی با معشوقه‌ی دوران
کودکی اش آدل فوشه ازدواج کرد یکسال بعد
اولین رمانش را به نام "هان دیسلند" منتشر
کرد.

در بیست و پنج سالگی با شرتاری
در زمینه‌ی شعر، نمایشنامه و رمان به عنوان
رهبر جنبش رمانتیک ادبیات فرانسه شناخته
شد.

در دهه‌ی اول قرن نوزدهم نویسندگان
بسیاری از کشورها به این جنبش پیوستند.
این جنبش بیشتر از جریانهای عاطفی زندگی
و حوادث ناگهانی سخن می‌گفت تا از جریانهای
واقعی زندگی. نویسندگان پیشرو این نهضت
"سر والتر اسکات"، "لرد بایرون" و
"الکساندر دوما" بودند.

در سال ۱۸۲۷ نخستین نمایشنامه‌ی
خود را به نام "کرامول" بوجود آورد.
نمایشنامه‌ی بعدی او به نام "ارنانی" در ۱۸۳۰
در عرض یکماه نوشته شد که با استقبال فراوان
روبرو شد.

به سال ۱۸۳۱ "نتردام دوپاری" را
منتشر کرد که بعدها به نام "گوزپشت نتردام"
معروف شد. این اثر موقعیت ادبی او را به
عنوان یک رمان نویس هم تثبیت کرد. ده
سال بعد به آکادمی فرانسه راه یافت و این یکی
از بزرگترین توفیق‌هایی است که یک نویسنده
فرانسوی می‌تواند بدست بیاورد.

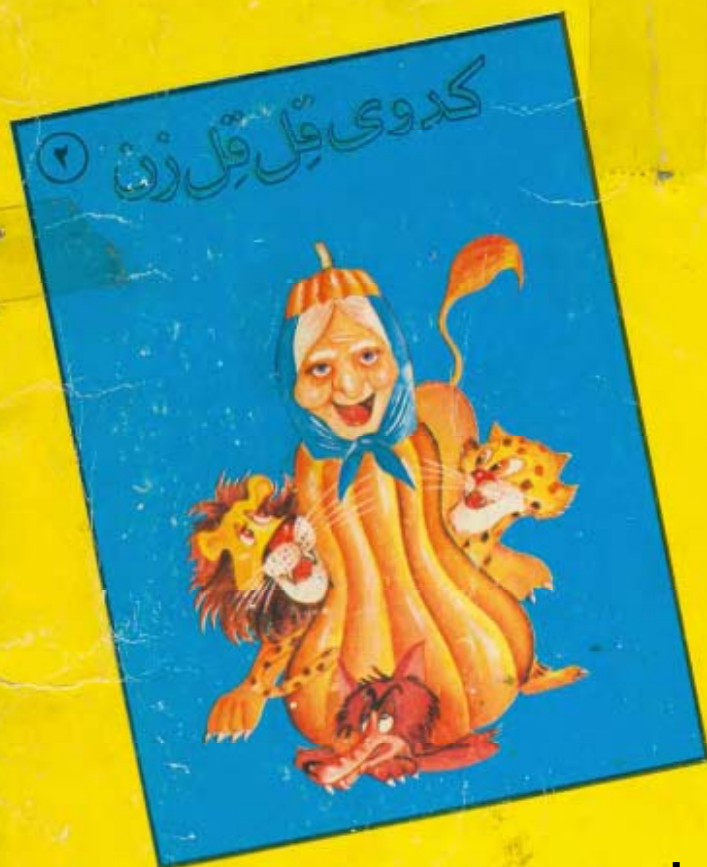
او در زمینه‌ی رمان، نمایشنامه و شعر
بیش از تمام نویسندگان قبل و بعد خود آثاری
خلق کرده است.

در ۱۸۵۱ هنگامی که ناپلئون سوم،
جمهوری را زیر پا گذاشت و قانون اساسی را
لغو کرد و خود را امپراتور فرانسه خواند، هوگو
با انتشار مقالاتی آشکارا با او به مخالفت
پرداخت و سپس پنهانی فرانسه را ترک گفت.
او در تبعید مقالاتی منتشر کرد که در آن
ناپلئون سوم را به سخره گرفته بود. در یکی
از این مقاله‌ها امپراتور را "ناپلئون صغیر"
خواند. او سوگند خورد تا هنگامی که ناپلئون
در فرانسه فرمانروایی می‌کند به فرانسه باز
نگردد. بدین ترتیب در جزیره‌ی ژرسه
(متعلق به انگلستان) سه رمان خود را خلق
کرد. بینوایان (۱۸۶۲)، که در آن هوگو
زشتی‌های ناشی از بیدادگریهای اجتماع علیه
تنگدستان و ستم‌دیدگان را تصویر کرده است.
قهرمان داستان "ژان والزان" یک محکوم
فراری است که زندگی خود را وقف نیکی می‌کند.
بعد از آن رنجبران دریا (۱۸۶۶) را
منتشر ساخت. در این رمان از مبارزات انسان
علیه نیروهای طبیعت سخن رفته است. مردی
تنها به نام "ژیلیا" با طوفان و یک‌هشت
پا به مبارزه بر می‌خیزد و یک‌کشتی بخاری را
از برخورد با صخره‌ها نجات می‌دهد.

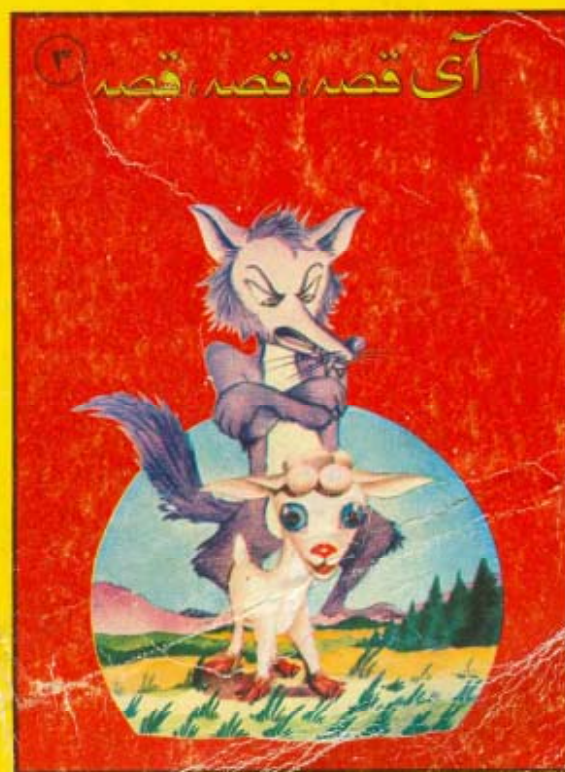
مردی که می‌خندد (۱۸۶۹) آخرین
رمانی است که هوگو در جزیره‌ی ژرسه نوشت.
قهرمان داستان شخصی است به نام گوین پلین
که صورتش را از حالت طبیعی درآورده‌اند.
و در واقع قربانی ستم انسان‌ها بر هموعان
خود است. داستان در انگلستان اتفاق می‌افتد
و گوین پلین روزی به عنوان یک لرد به مجلس
اعیان راه می‌یابد. هوگو نوزده سال در تبعید
زیست و وقتی که حکومت امپراتوری سوم در
۱۸۷۰ سقوط کرد هوگو به فرانسه بازگشت و
در آن هنگام ۶۸ سال داشت. وی تا آخر عمر
در کمال شهرت و محبوبیت زندگی کرد و
سرانجام در ۱۸۸۵ چشم از جهان بست. مراسم
تدفین او یکی از بزرگترین مراسم در طول قرن
بود.

بزودی کتابهای "گوزپشت نتردام"
و "رنجبران دریا" و "مردی که می‌خندد"
در همین مجموعه منتشر خواهد شد.

انتشارات سپیده منتشر کرده است



www.irebooks.com



۳۸۰ ریال

میدان بهار سنگ پلار آشتین پلاک ۸ تلفن ۳۹۱۵۵۷



انتشارات سپیده